



قصه گل‌های قالی



نوشته: نادر ابراهیمی
شاشی: نورالدین زرین کلک



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

قصه گل‌های قالی
نویسنده: نادر ابراهیمی
تصویرگر: نورالدین زرین کلک
ساخته: آرد علی خوش بام
چاپ اول: ۱۳۵۲

برناژش و بی‌دی‌اچ:
راوی حکایت باهی

www.parand.se

من می‌خواهم قصه‌ای درباره گل‌های
قالی برای تو بگویم. راستی نایب حال، با
مهر و مهربانی، به گل‌های قالی نگاه
کرده‌ای؟

گل‌های قالیه‌ای ما جقدر عجیب،
جقدر قشنگ، و چه رنگ به رنگ است!
وقتی روی قالی می‌نشی، انگار
کنار گل‌دان پرگلی نشسته‌ای با گل‌هایی به
همه رنگ‌ها، یا در حوضی پر آب، که در
آن، گل پاشیده‌اند؛ و یا آسمان آبی زیبای
را انگار به زمین آورده‌اند - آسمانی پر از
ستاره‌های رنگین.

انگار در باغی نشسته‌ای؛ باغی با
گیاهان و گل‌هایی که هرگز در هیچ
باغچه‌ای نمی‌روید، با پرندگانی که
مانندشان در باغ وحش‌ها، جنگل‌ها و
حیات خانه‌ها پیدا نمی‌شود. ماهی‌های
می‌بینی که هرگز در حوض خاله، بازی
نمی‌کنند، و مانند آنها را در هیچ بازاری
نمی‌فروشند...

بین که روی هر قالی، دنیایی هست،
و چه دنیای زیبای! پر از گل‌های بی‌جای،
تودرتو، رنگارنگ، و چه شاداب و
قشنگ!



روی قالی، گل پژمرده نمی‌بینی؛ و تو پرنده‌هایی می‌بینی با دُمهای پلند، یا تاجهای پُرچین، با بالهای رنگین.
این طرف، خورشید و ماه؛ و آن طرف، آهوان و گوزنها و آن طرف‌تر، درختان سر و رامی‌بینی که به اتاقِ کوچکِ تو به میهمانی آمده‌اند.
زمانی که روی یک قالی راه می‌روی، انگار که در گلزاری قدم می‌زنی؛ اما کفش به پا نداری!
در دریا هستی، بدون قایق و کشتی؛
و در آسمان، بی آنکه پر و بالی داشته باشی...
من، حالا می‌خواهم قصه‌ای درباره‌ی همه اینها، درباره‌ی «نقشِ قالی» برای تو بگویم؛

شاید هزار سال پیش بود، شاید دوهزار سال پیش، و شاید هم خیلی پیشتر...
سالی بود خشک و بی‌باران، در سرزمین کرمان - گوشه‌ای از ایران -
آبگیرها، بی آب ماندند. زودها، چیزی نمانده بود که خشک شوند؛ و چشمه‌ها و قناتها چگه چگه آب می‌دادند. و آب، کم بود و کافی نبود.
در همین زمان، در یکی از روستاهای کرمان، چوپانی زندگی می‌کرد که گله کوچکی داشت. او، زن و دو فرزند داشت؛ هلیا و الیکا که هر دو دختر بودند.
چوپان با فروش پشم و شیر گوسفندهایش زندگی را می‌گذراند، اما خشکسالی به زمینهای دور و بر روستای او رسید؛ علف خشکید و گیاه تازه تروید. گله، آب می‌خواست و علف.
گوسفندها روز به روز لاغرتر می‌شدند. دیگر چیزی نمانده بود که از میان بروند.
چوپان، غمگین شد؛
هلیا و الیکای کوچک، به خاطر پدر و گله، غمگین شدند؛
مادر نیز همین طور...





یک شب، چوپان به همسرش گفت: «سرزمین ما خیلی بزرگ است، من می‌دانم که ما دریاچه‌های بزرگ داریم و رودهای بزرگ، ایران، فقط کرمان نیست؛ و کرمان همیشه خشک نمی‌ماند، من باران را می‌بینم و راه می‌افتم و بچه‌ها را به نو می‌سیارم، شنیده‌ام که در شمال، چشمه‌های جوشان، رودهای خروشان و زمین‌های پوشیده از علف، بسیار است. من، گله را به شمال می‌برم، شما در اینجا، به قدر چند ماه خوراک دارید؛ آرد و برنج و گندم، و چشمه‌ای کوچک و کم‌آب.»

«هلیا پرسید: پدر، کی برمی‌گردد؟»

پدر جواب داد: «هروقت که بدانم اینجا باران باریده و علف‌ها سبز شده.»

لیکا پرسید: پدر، از کجا می‌فهمی؟»

پدر جواب داد: «از مسافران می‌پرسم، بی‌خبر نمی‌مانم.»

همسر چوپان - که آهسته گریه می‌کرد - کوله‌بار شوهرش را بست و به دست او داد و کوزه‌آبی همراهش کرد.

چوپان، گله را به سوی شمال به راه انداخت. زفت و زفت و زفت... و ماهها از او خبری نرسید.

سالی گذشت. خشکسالی گذشت.

آسمان غریب،

آرد، گریه کرد،

باران بارید،

چشمه‌ها جوشیدند،

سبزه‌ها در دشت رویدادند.

درختان پسته یارور شدند.



و پسته خندید. آنگیزها مثل آینه، تصویر رهگذران را نشان می دادند.

هلیا و الیکا و همسر چوپان، چشم به راه پدر بودند - روز و شب -

هلیا می گفت: «یعنی پدر می داند که اینجا دیگر خشک نیست؟»

مادر جواب می داد: «حتماً می داند دخترم!»

الیکا می پرسید: «راستی مسافری به شمال نمی رود؟»

مادر جواب می داد: «حتماً می رود، دختر کوچک من!»

و بعد زیر لب می گفت: «حالا دیگر باید بیاید! امروز یا فردا، صبح یا ظهر...»

... و پدر، یک روز صبح، باز آمد با کله ای بزرگ، با کوسفندهایی چاق، بزهایی شیرده، و بره هایی سفید و سیاه و قهوه ای که فریاد زنان پشت سر مادرهایشان می دویدند و بازی می کردند.

هلیا، الیکا و همسر چوپان به سوی او دویدند، دورش حلقه زدند و او را بوسیدند.

- آه پدر... چقدر دیر آمدی! اینجا، چند ماه است که باران نباریده، تو کجا بودی؟ راستی چه کردی؟ چه ها دیدی؟ سفر خوبی بود؟ راه دوری بود؟ همه چیز را برای ما بگو!

- امشب، امشب همه چیز را می گویم، حالا خیلی خسته هستم.

چوپان، به روی همسر خود لبخندی زد و گفت: «دوری از تو و بچه ها غم آور بود؛ درست همان قدر که دیدار شما شادی آور است... اما چاره ای نبود.»

زن گفت: «می دانم، می دانم...»

شب بود؛ پدر بالای اتاق نشسته بود و به پشتی تکیه داده بود. هلیا، الیکا و همسر چوپان دور او نشسته بودند.

- پدر! برایمان بگو که در این سفر چه چیزها دیدی.

- آنقدرها هم آسان نیست.
چطور بگویم؟ من از اینجا به
شمال رفتم، و در آنجا جنگلهای
بزرگ دیدم، با پرندگان بسیار.
- جنگل؟ جنگل چیست
پدر؟

- چطور بگویم؟ مثل باغهای
سسته، اما خیلی بزرگتر، تا بالای
کوه، با گیاهان عجیب و گلهای
عجیب و درختهای بسیار بلند
پیر، و پیچک‌هایی که به تنه
درختهای بلند پیچیده‌اند و بالا
رفته‌اند...

- پیچک؟ پیچک دیگر
چیست؟

- پیچک... گیاهی است مثل
ریسمان، بلند و باریک، با گلهای
آبی.



- دیگر چه دیدی؟

- دریا را هم دیدم.

- دریا!

- چطور یگویم؟ دریا... فکر کنید که سراسر این صحرای بزرگ را پر از آب کنند باز هم بزرگتر. دریا آبی دارد به رنگ آبی سیر و گاه سیر و به هنگام غروب خورشید، سرخ... من قایقهای بسیار روی دریا دیدم... قایق دیگر چیست؟

- قایق... قایق ظرف بزرگی است که روی آب راه می‌رود. درست مثل بادیه شیر که اگر خالی باشد روی آب می‌ایستد. قایق را از چوب درختان جنگلی می‌سازند و آنها که نوب قایقها می‌نشیند و آن را می‌رانند، در دریا ماهی می‌گیرند.

- ماهی مثل اینکه ماهی داریم، اینطور نیست پدر؟

- در قنای ماهیهای کوچکی پیدا می‌شود. اما من در دریای شمال، ماهیهای رنگین دیدم. با پولکهای سرخ، طلایی، سفید و خاکستری... ماهیهایی به بزرگی قایقهای این اتاق! من در شمال، کلهای دیدم که هرگز ندیده بودم. کنار جاده‌ها، و کنار سنگلها، پوشیده از گل است. هزار هزار رنگ! من در کنار دریای شمال، روی آب هم گل فراوان دیدم.



- او،... گل، روی آب؟! -

- بله، بایرگهای بهن، به رنگهای آبی و سفید و سبز... و در دریا، پرندگان دریایی را دیدم...

- چه چیزها دیده‌ای پدر! ما نمی‌توانیم همه اینها را جنوبی چشم ببواریم، شکل گلها، شکل ماهیها، شکل پرندگان، شکل دریا و قایقها، و رنگ همه اینها... تو تنها رفتی پدر، و ما حالا خیلی چیزها را ندیده‌ایم که تو دیده‌ای... کاری کن که ما هم ببینیم.

پدر به فکر فرو رفت، فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد، و راهی به نظرش نرسید.

هلیا گفت: «پدر! ما نمی‌توانیم به شمال برویم؟»

پدر جواب داد: «نه دخترم، بسیار دور است، بیشتر از سه ماه باید در راه باشید، و شما هنوز برای چنین سفر سختی خیلی کوچکیده.»

الیکا گفت: «پدر! پس شمال را به اینجا بیاور! نمی‌شود؟»

همسر چوپان خندید، و چوپان هم خندید: «اما باز هم به فکر فرو رفت.

چوپان، چندین روز و شب در فکر بود، با خود می‌گفت: «اگر درباره گلها، پرندگان و دریا به کودکانم چیزی نگفته بودم، آنها هم چیزی

نمی‌خواستند! اما این کار، درست نبود، من باید همه چیز را می‌گفتم، و حالا...»

سرانجام، وقت چیدن پشم گوسفندان که رسید، چوپان، بار دیگر به فکر فرو رفت و با خود گفت: «ما پشم گوسفندها را می‌فروشیم، و آنها

پشم را می‌ریسند، نخ درست می‌کنند، رنگ می‌زنند و لباس می‌بافند، یعنی با این نخها نمی‌شود کاری کرد؟ زن من، بافتن لباس را بلد است...»

شب، چوپان به هلیا و الیکا گفت: «من فکری کرده‌ام، شاید بتوانم شمال را به اینجا بیاورم، توی همین اتاق!»

بچه‌ها خندیدند و از خوشحالی فریاد کشیدند:



«دریا به اتاق ما می‌آید، پرده‌ها، ماهیها و گلها به اتاق ما می‌آیند!»

چوپان بشم گوسفندانش را به شهر برد، فروخت و به جای آن، خوراک و چندین گلوله نخ رنگ کرده گرفت. او هنوز نمی‌دانست که چکار باید بکند، فقط فکری نئی سرش داشت. به خانه برگشت و به همسرش گفت: «تو باید بافتن را به من یاد دهی.» و زن، این کار را کرد.

چوپان همیشه فکر می‌کرد؛ وقتی که گله را به چرا می‌برد، و زمانی که به خانه بازمی‌گشت، او پس از چند روز چارچوب کوچکی درست کرد. چندین گلوله نخ کنار دستش گذاشت و شروع کرد به نخ کشی. از این سوی چارچوب به آن سو، از راست به چپ، از چپ به راست، از بالا به پایین و از پایین به بالا... و کوشید که شکلهای روی نخها درست کند. اما هر بار می‌دید که آنچه می‌خواهد، به وجود نمی‌آید.

چوپان، نئی فکرش، گلها و ماهیها را پیش چشم می‌آورد و سعی می‌کرد به شکل و رنگ همانها بیافزد اما نمی‌توانست.



ماه‌ها می‌گذشت.

و بچه‌ها، هنوز منتظر بودند.

آنها، به پدرشان کمک می‌کردند و گلوله‌های نخ

را به دستش می‌دادند.

عاقبت، چوپان، بوته گلی وسطِ نخ‌ها، درست

کرد - یک بوته گلِ رنگین - و گفت: «حالا داریم به

جنگل سفر می‌کنیم.»

و بعد قالیچه دیگری بافت که در وسط آن، شکل

چند ماهی فرمز بود و باقی، همه آبی.

و گفت: «حالا ما کنار دریایم.»

در ابتدا، کار قالی‌باف خوب و قشنگ نبود؛ اما

آهسته آهسته، بهتر و بهتر شد. چارچوبش را عوض

کرد و چارچوب بزرگتری ساخت. قالی‌باف، حالا

دیگر می‌توانست گلها و ماهیها را به اتفاق بیاورد. او

بافتن قالی تازه و بزرگی را آغاز کرد.

«زمینه‌ی قالی را با نخهای آبی بافت و گفت: «این،

مثل دریای شمال خواهد شد، مثل آسمان آبی

خودمان. حالا من گلهایی را که دیده‌ام در کناره‌ها

می‌بافم.»

رنگهای گوناگون را به کار گرفت و گل و بوته

انداخت - گلهایی عجیب و تماشایی! -

بچه‌ها نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «چقدر قشنگ!»

و پدر، دلش گرم می‌شد.



در لایه لای گنجا، پرنده ها را یافت و گفت: «این هم پرنده های جنگل!»

دروسط، ماهیها را یافت، به همه رنگ و گفت: «این هم ماهی!»

بچه ها از شوق قریب زدند: «راستی که چقدر قشنگ است!»

قالی که تمام شد، پدر آن را از چارچوب جدا کرده مادر گفت: «ویرانداژ محکمی ست، می توانیم آن را بیندازیم. گفت اتاق.»

پدر گفت: «فکر خیلی خوبی ست، ما حالا دیگر می توانیم وسط دریا و جنگل، و کنار مرغان و ماهیها زندگی کنیم!»

هلیا و الیکا، روی قالی راه می رفتند و می خندیدند.

چوپان می گفت: «این قصه سفر من است.»

روز به روز، ماه به ماه و سال به سال، کار چوپان بهتر می شد و راه و رسم بافتن را خوبتر یاد می گرفت. حالا دیگر می دانست که باید گردها را پشت قالی بیندازد، و می دانست که باید نقشه ای بکشد و به همان شکل بسازد؛ اما دیگر مثل گذشته همه چیز را به آن شکلی که دیده بود نمی بافت. چوپان حالا دیگر پرنده ها، ماهیها و گنجهایی را که دوست داشت، می بافت. او شکل ماهیها را آهسته آهسته به صورت گل و برگ در آورد، دیگر در دریای او ماهیها شنا نمی کردند؛ فقط گل بود و برگ و شاخه و ساقه. او شکل خیلی چیزها را تغییر داد و حتی دریا را به رنگهای سرخ، سرمه ای، قهوه ای و سبز بافت.

مردم، برای اتاقهایشان از چوپان قالی می خواستند، و قالیهایی چوپان را با قیمتهای خیلی خوب می خریدند و به خانه هایشان می بردند. هلیا و الیکا که کار پدرشان را خیلی دوست داشتند، به او کمک می کردند.

رفته رفته، چوپان کنار تشت و کار را به دست دخترها سپرد، دسته های کوچک و ظریف آنها، قالیهایی زیباتری به وجود می آورد.

هلیا سیزده سال داشت و الیکا یازده سال. آنها قالیهایی بسیار زیبایی بافتند.

هزار سال، دوهزار سال و شاید هم خیلی بیشتر از آن زمان گذشته است. چوپانها هنوز چوپانی می کنند و دختران با دستهای کوچکشان

زیباترین قالیها را می بافند.



قَدِّمُ کَلَامِی قَالِی

نُوشْتِه
نادر ابراهیمی
نُوشْتِه
نورالدین زرین کاک